

کرد . یه زنو مجروح کرد . اون یائین ، اونجا ، اونوقت من یکی دیگه هم بهش زدم .

- بله ، اما شما چکار کردین که اوتحریک شد ؟

کیزی پاسخ داد :

- باهاش يك و دو کردم .

- سوارشین .

کیزی گفت :

- خیلی خب .

وسوارشد عقب نشست . دوتا از مردها به پاسبان کمک کردند تا سرپا ایستاد ،

بنر می پشت‌گردنش را دستمالی کرد .

کیزی گفت :

- یه زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونش بریزه ، چون نمیدونه

جازخم هفت تیر و چکارکنه .

- بعداً راجع باین موضوع یه فکری می‌کنم ، میک (۱) همین یارو تورو زد ؟

مردکه هنوز منگ بود کوشید نگاهش را روی کیزی متمرکز کند .

- باون نمیمونه .

کیزی گفت :

- با اینوصف خودم هم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میک آهسته سرشرا تکان داد .

- نه ، تونبودی ، آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

- من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن بزنین خیلی

خوب بود .

- کجا هسش ؟

- توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی داد-

زد و سپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت و باسرفرازی گفت :

- پناه بر خدا ، طوری نشده . ۴۵ سالشه . یه رکبند میخواد تا جلوخونریزی

رو بگیره ، باید دکتر براش فرستاد .

دو پاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز

جم نخورد . چادرها کیپ بسته شده بود و مردم زیر آن مدفون شده بودند . موتور خرخر کرد . اتومبیل دور زد و از اردوگاه بیرون رفت . کیزی میان دو نگهبان نشسته بود . با غرور سرش را بلند کرده بود و عضلات گردنش زیر پوست می جهید . خنده سبکی روی لبهایش افتاده بود و چهره اش از حالت پیروزمندانانه و جالبی شیار شده بود .

وقتی اتومبیل ناپدید شد مردم از چادرهایشان بیرون آمدند . آفتاب خفته بود و اردوگاه درون روشنی آبی رنگ ملایمی غوطه میخورد . کوههای خاوری هنوز از آفتاب زردگون بود . زنها بر سر آتشیهای خاموششان باز گشتند . مردها گرد آمدند ، دایره وار چمباتمه زدند و با هستگی گفتگو کردند .

آل از چادر جاد خارج شد و بسوی بیسه رفت که با سوت توم را صدا کند . مادر نیز بنوبه خود خارج شد و از شاخ برگ آتش کمی روشن کرد . گفت :
- پدر ، دیگه چندان چیزی درس نمی کنیم ؛ انقدر دیر نهار خوردیم که ...
پدر و عموجون ایستاده بودند و مادر را تماشا میکردند که سیب زمینی هارا پوست میکند ، برش برش میکرد و در چربی جز جز کننده روغن داغ کن می انداخت پدر گفت ،

- عجب حکایتیه ، من همش تو این فکرم که کشیش چه کاری کرد .
روتی و وینفیلد خزان خزان نزدیک میشدند و گوش بزنگ بودند گفتگو را بشنوند .

عموجون با میخ دراز زنگ زده ای زمین را بژرفی میخراشید .
- از موضوع گناه خبر داشت . من بهش گفته بودم اونهم حالیم کرده بود .
اما ، گمون نمیکنم درس میگفت . میگفت آدم وقتی گناهکاره که عقیده داره گناه کرده .

چشمهای عموجون غمگین و خسته بود . گفت ،
- من همیشه آدم تو داری بودم . کارهایی کردم که هرگز بکسی نگفتم .
مادر رویش را از آتش برگرداند و گفت ،
- بیا برا کسی تعریف نکنی ، جون . فقط برا خدا تعریف کن . بازگناههای خود تو روی دوش دیگران ننداز . همچی لطفی نداره .
جون گفت ؛

- این منو میخوره .
- اهمیتی نداره . برو تو رودخونه سر تو بکن تو آب روون و درگوشی بر اش

نقل کن .

پدر آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- حق با اونه . دلت از حرف زدن خنك ميشه . كارهاي زشتي هم كه كردي
بخش نميشه .

عموجون چشمش را بسوي كوههاي زرانود بلند كرد وكوهستان در چشمش باز
تافت . گفت :

- ميخواستم همه اونها رو تو خودم فرو ببرم. اما نميتونم انگار دل وانديرون
منو ميچوون.

پشت سراو رزاف شارن سرگردان از چادر خارج شد وبا لحن دلوآپسي پرسيد:

- كني كجاس ، خيلي وقته نديدمش . كجا رفته ؟

مادر جواب داد :

- من نديدم . اگه ديدم بهش ميگم كه تو پيش ميگردي .

رزاف شارن گفت :

كني نبايد منو تنها بنذاره .

مادر چشمها را روي چهره ورم دار دخترش انداخت و گفت :

- بازهم تو گريه كردي ؟

دوباره چشمهاي رز از اشك پرشد .

مادر با لحن استواري دنبال كرد :

- تكون بخور. تو اينجائنها نيسي . تكون بخور. بيا سيب زميني هارو پوست كن
انقدر برا خودت زنجموره نكش .

زن جوان خواست بزير چادر برگردد. از نگاه جدی مادرش اجتناب میکرد.
چشمهای مادر او را باطاعت واداشت و باهستگی بكنار آتش آمد از سر گرفت :

- اون نبايد منو تنها بنذاره . اما اشكهايش خشك شده بود .

مادر گفت :

تو بايد كار بكني . برات بده زير چادر بشيني و هي از سرنوشت آه وناله
بكني . من وقت ندارم كه حسابي بتو برسم. اما اين وضع هم بايد عوض بشه. اين
چاقورو از من بگير سيب زميني هارو هم وردار .

- زن جوان بزانو نشست و اطاعت كرد . وحشيانه گفت :

- بنذار برگرده بهش ميگم .

مادر لبخند خفيفي زد .

- ازش مياد كه له و لوردهات كنه . برا همين هم خوبي . هميش نق ميزني .

اگه بتونه يخورده حالت بياره دعاش ميكنم . برق كينه‌اي در چشمهاي رزاف شارن

درخشید ولی خاموش بود .

عموجون بانك شست پهنش میخ زنگ زده‌ای بزمین فروکرد. گفت :

- باید بگم .

پدر داد زد :

- خب ، بگو . عجب گرفتاری شدیم‌ها ، کسی رو کشتی ؟

عموجون شستشرا توی جیب لیفه شلوار کتانش فرو برد و اسکناس چرك و

چروکیده‌ای را از آن بیرون کشید . تای دیگری بر آن زد و نشانش داد. گفت .

- پنج دلار .

پدر پرسید .

- دزدیدی ؟

- نه . مال خودمه . نگرش داشتم .

- مال خودته ، نه ؟

- آره ، اما حق نداشتم نگرش دارم .

- مادر گفت :

- من گناهی در این نمی‌بینم . مال خودته دیگه .

- عموجون بآرامی جواب داد :

- تنها نگه داشتن نیس . برامست شدن نگرش داشته بودم . میدونم آخرش

وقتی میرسه که باید مست بشم ، وقتی که درد می‌کشم هیچ کاردیگه‌ای نمی‌تونم بکنم

غیر از اینکه مست بشم . گمون می‌کردم هنوز وقتش نرسید و اونوقت ... اونوقت

کشیش خودشو گیر انداخت که توم را نجات بده .

پدر سرش را جنباند و بیپهلوی خم شد تا بهتر بشنود . روتی که به آرنج هایش

تکیه کرده بود ، مانند سگ کوچکی روی شکم بجلو خزید . وینفیلد از او تقلیدکرد

رزاف شارنبا نك چاقویش گودی سفت يك صیب زمینی را کند . روشنائی شب‌انبوه‌تر

و آبی‌تر می‌شد .

مادر با صدای مشخص و آرامی گفت :

- اون توم رو نجات داده واسه چی تو می‌خوای مست بشی ؟

جون اندوهگین جواب داد .

- نمی‌تونم بگم . حس می‌کنم کاملا زیر و رو شدم . مثل آب خوردن این کارو

کرد ... رفت جلو و گفت : من پائینش کشیدم . « و اونها بردنش . آره می‌خوام

مست کنم .

پدر مرتباً سرش را تکان می‌داد . گفت :

- من نمی‌فهمم چه احتیاجی داشتی اینو بگی . من اگه جای تو بودم و می‌خواستم این کارو بکنم انقدر طول وتفصیلش نمی‌دادم .

عمو چون اندوهگین گفت :

- بعضی وقتها پیش میاد که میشه یک کاری بکنم تا گناه زیادی که رودوشمه بخشیده بشه . اما غافل میشم . موفقیت روازدم میدم و . . . از دست میره . و افزود :

حالا می‌فهمی ؟ صاحب پول توئی . دو دلار بده بمن .

پدر با تأسف دست توی جیب کرد و کیسه‌ای چرمی از آن بیرون کشید .

- نمی‌خوای هفت دلار خرج مستیت بکنی ؟ نمی‌خوای شامپانی گاز دار بخوری ؟

عمو چون اسکناس را بطرف او دراز کرد .

- اینو بگیر دودلار بهم بده . با دو دلار هم میشه مست کرد . نمی‌خوام گناه ولخرجی هم به وجدانم باربشه .

پول تو دست من بند نمیشه . همیشه همین جور بودم .

پدر اسکناس چرکین را گرفت و دو دلار به عمو چون داد . گفت :

- بگیر ! هر وقت لازم شد مست کنی معطل نشو . هیچ کس حق نداره بهت بگه چرا .

عمو چون پول را گرفت .

- خوشت نمیاد ؟ می‌دونی که من باید مست کنم .

پدر گفت :

- آره بابا ، آره . تو خودت بهتر می‌دونی که چکار باید بکنی ، اوگفت :

- من نمی‌تونم شبو جور دیگه سرکنم .

سپس بطرف مادر برگشت .

- تو موافق نیسی ؟

مادر سرش را بلند نکرد . با صدای خفهای جواب داد :

- نه نه ، برو .

عمو چون برخاست دور شد . درون تاریک روشن شب که فرو می‌نشست ، رنج دیده بنظر میرسید . بشاهراه رسید ، از شوسه سمنتی عبور کرد و تو پیاده‌رو تا دم سقط فروشی رفت . وقتی که به در میله‌دار رسید همراه با سرافکنندگی دردانگیز کلاهش را برداشت ، گذاشت بیفتد و آنگاه با پاشنه پا آنرا بهوا انداخت پس از آن

کلاه سیاه لگد مال شده چرکینش را روی خاک رها کرد. داخل دکان شد و بسوئی رفت که بطریهای ویسکی را پشت يك توری سیمی آهنی طبقه طبقه چیده بودند. پدر، مادر و بچه‌ها عموجون را با چشم دنبال می‌کردند. رزاف شارن نقنقی چشم از سیب زمینی‌ها برنگرفت. مادر گفت:

- بیچاره جون. پیش خودم می‌گفتم کاش میشد به جوری کمکش کرده... نه... گمان نمی‌کنم من هرگز همچی مردی ندیدم.

روتی، درون خاک بپهلوی غلتید. سرش را بغل سروینفیلد گذاشت و گوش او را بدم دهانش کشید و پیچ پیچ کرد.

- من میخوام مست کنم.

وینفیلد خرنشی کرد و بشدت لبها را نشکان گرفت. بچه‌ها چهار دست و پا از هم دور شدند. برای اینکه نزنند زیرخنده نفسشان را بند آورده بودند و چهره شان سرخ شده بود. همچنانکه میخزیدند چادر را دور زدند و آنگاه با يك جست برخاستند و با فریادهای بلند فرار کردند. تا بیشه‌زار دویدند و آنجا توی نی‌ها پنخش شدند و بهم پریدند. روتی چشمهایش را لوچ و تنداش را لخت کرده بود. تلوتلو خوران راه میرفت و تعادل خود را نگه نمی‌داشت. با زبان آویخته سکندری میخورد. گفت:

- من مستم.

وینفیلد داد زد:

- ببین. منو ببین. عموجون منم.

توی هوا می‌پرید و مثل فك من من می‌کرد. انقدر چرخید تا سرگیجه گرفت. روتی گفت:

- نه. باید اینجوری کرد. من عموجون هم. من مست مستم.

آل و توم همچنانکه خاموش از بیشه‌زار می‌گذشتند، به بچه‌ها برخوردند که مثل دیوانه‌ها می‌چرخیدند و ورجه ورجه می‌کردند. سایه‌شب ضخیم شده بود. توم درنگ کرد و در تاریکی خیره شد.

- روتی و وینفیلد نیسن؟ چه کلکی درآوردن؟

بهم نزدیک شدند. توم گفت:

- دیورنه شدین؟

بچه‌ها، ناراحت، خشکشان زد.

روتی گفت:

- با... بازی می‌کردیم.

آل گفت :

- بازیهاتون هم احمقونه س .

روتی بی پروا جواب داد :

آنقدرها هم احمقونه تر از خیلی چیزهای دیگه نیس .

آل راهش را دنبال کرد . به توم گفت :

- روتی درکونی میخواد . بدنیس هر وقت هوس کرد یکی نوش جون کنه . چند

وقت دیگه برا تیپا خوردن مناسب میشه .

پشت سر آل چهره روتی درهم پیچید . ادای آل را هر جور که می توانست

در آورد ، اما آل برنگشت او را نگاه کند . بطرف وین فیلد برگشت که بازی را

از سر بگیرد . ولی شادی خرد شده بود . هر دو شان دمق بودند .

وین فیلد پیشنهاد کرد :

- بریم رودخونه سرمونو بکنیم تو آب . از خلال نی‌ها بطرف کناره رفتند .

از آل خشمگین بودند .

آل و توم بخاموشی «درون تاریکی راهشان را دنبال کردند . گفت :

- کیزی نباید این کارو می کرد . حتماً من باید شك می بردم . همیشه میگفت

هرگز کاری برا ما نکرده . آدم مضحکی بود . همیشه فکر میکرد .

آل گفت :

- تازه از کشیشی در اومده بود یه چیزهائی تو مغزشون فرو رفته . افکارشون

خنده داره .

- بعقیده تو کنی کجا رفته؟

- دست بآب برسونه . خیال می کنم .

- بنظر من همچی اومد که میخواد جای خیلی دوری بره .

از میان چادرها پیش میرفتند و بجدارهای پارچه‌ای دست می کشیدند . کسی

با صدای خفه‌ای از حوالی چادر فلوید آنها را صدا کرد . دم مدخل چمباتمه زدند .

فلوید با هستگی پرده را بالا زد :

- شما تصمیم گرفتین راه بیفتین ؟

توم گفت :

- هنوز نمیدونم . بعقیده تو رفتن بهتر از هر کاریه ؟

- نشنیدی پلیسه چی گفت . اگه اونجا نری دخلتو میارن . اگه خیال میکنی

یارو کتکه رو نوش جان کرده و دم نمیزنه . دخلت اومده . امشب یارو با دار و

دستهش میاد تا دخلتونو بیاره .

توم گفت :

- آگه همچی باشه بعقیده من بهتره که زود بز نیم بچاک . تو کجا میری؟

- شمال دیگه ، بهت گفتم که .

آل گفت :

- گوش کن . یکی بهم گفت این نزدیکی ها یه اردوگاه دولتی هس . جاش

کجاس ؟

- اوه ! تا حالا باید پر شده باشه .

- خب حالا ، جاش کجاس ؟

- باید بیفتی تو خط ۹۹ بطرف جنوب . ده دوازه میل که رفتی می پیچی و

میفتی تو راه ویدپاچ نزدیک اونجاس . اما گمان می کنم پر باشه .

توم گفت :

- من سر در نیاوردم چرا این پلیسه انقدر وحشی بود . گفتن که کارگر

میخوان اما انگار میخوان سن سر بسر مردم بنارن تاهر جور شده زد و خورد راه بندازن .

فلوید گفت :

- نمیدونم اینجا چه جوریه ، اما در شمال من یکی از اینها رو می شناختم ،

خوب پسری بود . بمن می گفت پیش آنها پاسبان های قسم خورده مجبورن

مردمو توقیف کنن ، شریف روزی هفتاد و پنج سنت میگیره و برای زندانی و خوراکش

بیست و پنج سنت . اون یارو بمن می گفت هشت روزه کسی رو زندانی نکرده و شریف

بهش گفته آگه شکاری گیر نیاره باید نشونشون بکنه و بره دنبال کارش . بنظرم یاروی

امروزی میخوانس بهر راهی شده یکی رو شکار کنه .

توم گفت :

- باید رفت . بامید دیدار فلورید .

- سلامت . شاید باز هم همدیگرو ببینیم . انشاء الله .

آل گفت :

- خدا حافظ .

از خلال سایه روشن خاکستری ، چادر جاد ها را می نگر بستند .

ماهی تاوه پراز سیب زمینی جز جز می کرد و شعله ها شتک می زد . مادر بکمک

قاشقی برش های کلفت را هم می زد . پدر کنار آتش نشسته بود ، بازوهایش را دور

زانویش حلقه کرده بود . رزاف شارن زیر چادر نشسته بود .

مادر داد زد ،

- توم ! خدا رحم کرد .

توم گفت :

- باید از اینجا بریم :

- دیگه چه خبر شده؟

- هیچی ، فلوید گفت امشب میان اردوگاهو آتش میزنن .

پدر پرسید :

- براچی؟ کسی کاری نکرده .

توم گفت :

- هیچ کار ، غیر از مالولدندن یه پلیس .

- آخه ماکه نکردیم .

- اینجوری که پلیس می‌گفت ، میان مارو بیرون میندازن .

رزاف شارن مضطربانه پرسید : «کنی رو دیدین؟»

آل پاسخ داد :

- آره . بديك ! اونجا ، کنار رودخونه . بطرف جنوب راه افتاد .

- رف ... رفتش؟

- نمیدونم .

مادر دخترش را گرفت ، « رزافشارن حرفها و کارهاات خنده داره . مکه‌کنی

بتو چی گفته؟ »

رزاف شارن بالحن آندوه‌گینی پاسخ داد : « گفت باید بمونه یخورده راجع به

تراکتور مطالعه کنه بعد بره پشتش . » خاموشی چیره شد ، رزاف شارن به آتش‌نگاه

می‌کرد و چشمانش در روشنی شعله‌ها میدرخشید . سبب زمینی‌ها در ماهی تاوه بخشم

جز جز می‌کرد . زن جوان نفس بلندی کشید و بینیش را با پشت دست پاك کرد .

پدر گفت :

- کنی هیچی بالاش نبود . خیلی وقت بود که من اینو حس می‌کردم . یه‌خیک

پر باد بود .

رزاف شارن برخاست بزیر چادر برگشت ، آنجا روی تشك دراز کشید ، بروی

شکم غلتید و سرش را میان بازوانش فرو برد .

آل گفت :

- گمان می‌کنم هیچ فایده نداره دنبالش بدویم .

پدر جواب داد :

- نه ، بدرد نمیخورد . همون بهتر که پیشمون نباشه .

مادر نگاهی بدرون چادر که رزاف‌شارن روی تشك آن یخ زده بود انداخت

وگفت :

- هیس ! از این حرفها نزن .

پدر دنبال حرفش را گرفت :

- آخه معلومه که بهیچ دردی نمیخوره دیگه . همیشه میگفت چنین وچنون

میکنه . وهیچ کاری نمیکرد . تا وقتیکه پیش ما بود من نمیخواستم هیچی بگم اما

حالا که ما رو ول کرده ...

مادر آهسته گفت :

- هیس !

- آخه واسه چی . عجب ! تو با این هیس هیس ... چی میخوای بگی ؟ مکه

نه اینه که ولمون کرده .

مادر سیب زمینی ها رو با قاشقش زیر و رو کرد و چربی جوشنده ترق ترق

کرد . تراشه‌هایی بدرون آتش لغزاند و زبانه‌های آتش چادر را روشن کرد .

مادر گفت :

- رزاشارن چند وقت دیگه بچه دار میشه و این بچه نصفش از کنیه . واسه

بچه‌ای که بزرگ میشه خوب نیس که هی بشنوه پدرش آدم بدرد بخوری نبود .

پدر گفت :

- باز بهتر از اینه که بهش دروغ بکن .

مادر حرفش را برید :

- اشتباه تو در همینه . انگار کن که مرده بود . آگه کنی بود تو ازش

بد گوئی میکردی .

توم دخالت کرد :

- هه ! بدقه بزارین . هیچ معلوم نیس کنی ما رو ول کرده ورفته باشه .

بعلاوه وقت جر و بحث نداریم . باید یه چیزی خورد و راه افتاد .

- راه بیفتیم ؟ ما که تازه رسیدیم . چشمهای مادر شب را که از شعله های

رقصان روشن شده بود ، کاوید .

توم بردبارانه شرح داد :

- مادر، امشب میان اردوگاه رو میسوزونن . تو هم خوب میدونی من آدمی

نیسم که ببینم اثاثیه‌مو میسوزونن و دسمو رو دس بنارم . پدر هم همین جور ، عمو

جون هم همین جور . اونها میان وهمه چیزو داغون می‌کنن . و من نمیتونم یکدفعه

دیگه خودمو بنخطر حبس شدن بندازم . امروز هم يك سر سوزن بیشتر نمونده بود

که ... آگه کشیش خودشو قاطی نکرده بود .

مادر سیب زمینی را درون چربی جوشان زیر و رو میکرد و ناگهان تصمیمی گرفت و داد زد :

- یالا، زود ا اینسها رو فرو بدیم و راه بیفتیم . بشقابهای آهن سفید را پیش کشید .

پدر گفت :

- عموجون چی ؟

توم پرسید :

- مگه عموجون کجاس ؟

پدر و مادر دمی خاموش شدند و سپس پدر جواب داد :

- رفته مست کنه .

توم گفت :

- کثافت ! دیگه وقتی بهتر از حالا پیدا نکرد ؟ از کدوم طرف رفته ؟

پدر جواب داد :

- نمیدونم .

توم برخاست و گفت :

- گوش کنین . خوردنو تموم کنین و بارهارو ببندین . من میرم دنبال عموجون .

قاعدتاً باید یگراست رفته باشه تو دکون اونطرف جاده . توم با قدمهای بلند راه افتاد .

آتشهای ناچیزا جاقها جلو چادرها و کومه‌ها میسوخت و روشنی شعله‌ها چهره مردان

وزنان جلمبر و بچه‌های چمباتمه‌زده را روشن میکرد . توی بعضی از چادرها روشن

بود و نور چراغهای نفتی سایه‌های غول‌آسایی از ساکنین آنها پیرده چادر میانداخت .

و توم جاده خاکی را درپیش گرفت ، از شوسه سمنتی گذشت و بسقط فروشی کوچکی

رسید . جلو نرده آهن در ورودی ایستاد ، درون دکان را نگاه کرد . صاحب دکان ،

مرد خاکستری کوچولوئی که سبیلهای آویزان و چشمهای اشک‌آلود داشت ، روی

پیشخوان خم شده بود و روزنامه میخواند . آستین‌های بالا زده‌اش بازوان آبله‌گونی

را نمودار میساخت . پیشبند بلند سفیدی داشت . حصارها، کوهها و هرمهایی از قوطی

های کنسرو او را دور کرده بودند . وقتیکه توم وارد شد سرخود را بلند کرد و پلک‌ها

را نیم بسته کرد . انگار میخواست قراول برود . گفت :

- سلام علیکم چیزی گم کردین .

توم جواب داد :

- عموم رو گم کردم . یا اون خودش رو گم کرده یا یه همچه چیزهائی . برقی

از اضطراب همراه با شکفتی چهره مرد کوچولوی خاکستری را گرفت . با ظرافت

انگشتی به نوک بینیش گذاشت و آنرا خاراند و گفت ،

- مثل اینکه شما ها همیشه کسهاتونوگم میکنین . بیشتر از روزی ده دفعه بعضی ها میان و بمن میگن ؛ «اگه کسی رو باین نوم ونشون دیدین ، بی زحمت بهش بگین ما رفتیم شمال .» یا شبیه این ... خلاصه ، این تموم بشو نیس .
توم زد زیر خنده ؛

- خب پس گوش کنین ، اگه یه نازک نارنجی باسم کنی ، که بعضی چیزهاش هم بگرگ بی شباهت نیس ، دیدین بهش بگین بره بجهنم . وبهش بگین که ما رفتیم جنوب . اما من دنبال اون نمیکشتم . یه آدم شصت ساله با شلوار سیاه ندیدین که اومده باشه اینجا ویسکی خریده باشه ؟ موهاش هم کمی خاکستریه .
چشمهای مرد کوچولو برق زد ؛

- آره ، آره ، اومد ، من هرگز همچی آدمی ندیده بودم . جلودکون وایساد . کلاهشو انداخت روزمین و لگدش کرد . بیاین ، من کلاهشو اینجا نگهداشتم . کلاه مچاله و خاک آلودرا از زیر پیشخوان بیرون کشید .

توم آنرا از صاحب دکان گرفت ؛

- خودشه ، خاطر جمع باشین .

- هه ! میخواین باور کنین میخواین نکنین ، دوتا چتول ویسکی خورد و بعد ، بدون اینکه يك کلمه حرف بزنده در یه بطری دیگروواکرد و بطری رو تودهنش برگردوند . من بهش گفتم ؛ « هه ! اینجا قدغنه باید رفت بیرون . » اونوقت ، میخواین باور بکنین میخواین نکنین ، رفت دم در ، قسم میخورم که فقط با چهارتا قلب بطری رو خالی کرد . بعد بطری رو پرت کرد و بدیوار تکیه داد . چشمانش یه کمی مات بود و بمن گفت ؛ « خیلی ممنون ، آقا » و رفتش . هرگز ندیدم کسی همچی مشروب بخوره .

- حالا رفته ؛ از کدوم ور ؛ من باید برگردونمش .

- خب . چه عیب داره . بد نیس . میتونم بهتون بگم هرگز ندیدم کسی مثل اون مشروب بخوره وقتی میرفت من نگاش میکردم . از طرف شمال رفت . یه ماشین رسید و نور چراغ بهش افتاد . اونوقت توی آبکنند سرازیر شد . پاهاش بخورده تلوتلو میخورد . حالا دیگه اون یکی بطریرو هم وا کرده . اونطورکه اون راه میرفت نباید حالا انقدرها دور شده باشه .

توم گفت ؛

- متشکرم . باید برم پیداش کنم .

- کلاهشو هم میبرین ؟

- بله . بهش احتیاج داره . خیلی ممنون .
 مرد کوچولوی خاکستری پرسید ،
 - چشم بود ؟ حال مشروب خوردن نداشت .
 - اون ، یخورده هرهری مزاجه . و ... شب بخیر . اگه این کنی خاک بر
 سرو هم دیدین بهش بگین ما رفتیم جنوب .
 - انقدر بمن سفارشهای جورواجور کردن که گیج شدم . همه‌ش از یادم رفته .
 توم گفت :

- زیاد هم نمیخواد فکر تونوخسته کنین .

توم با کلاه سیاه گردآلود عموجون از در سیاه نرده خارج شد . از جاده
 سمتی‌گذشت و در طول شوسه طرف دیگر راه افتاد . پائین دست او ، درون دشت
 هوورویل گسترده بود . آتشیهای ناچیز چشمک می‌زد و فانوسها از خلال خیمه‌ها نور
 می‌پاشید . در گوشه‌ای از اردوگاه آهنک سنگین گیتاری طنین میانداخت . کسی آنرا
 می‌نواخت ، بی‌هوا و نا هماهنگ مضراب را فرو می‌آورد .

توم ایستاد و گوشرا تیز کرد ، سپس بآهستگی در طول جاده پیش رفت ،
 گاهگاه برای گوش دادن می‌ایستاد . چند صدمتری رفت تا بالاخره صدائی را که در
 کمین آن بود شنید . پائین خاک ریز ، در گوشه‌ای صدای آواز کلفت و رگه‌داری
 کوشرا میخراشاند . توم سرشرا خم کرد تا بهتر بشنود .

و صدای یکنواخت می‌خواند ، « قلبم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی‌مرا
 بخود خواند . روحم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی در من حلول کرد . »
 آواز بزمزمه مبدل گشت و سپس خاموش شد . توم از پشته بیائین لغزید و بسوی
 صدا رفت . و آنگاه دوباره ایستاد و گوش داد اینبار صدا ، همان صدای یکنواخت ،
 کسل و ناهماهنگ از نزدیک تر بگوش رسید که میخواند : « آه ! آن شب که
 مک‌جی (۱) مرد ، مرا بنزد خود خواند . خواست که شلوار فلانلش را برایش
 بیاورم . شلوار فلانل کهنه و قسمرزش را . که زانوی آن کاملاً در رفته
 بود . »

توم با احتیاط پیش رفت . شکل سیاهی را دید که روی زمین نشسته است .
 کنار آن قرار گرفت . عموجون بطری الکل را سرازیر کرد و الکل قلب قلب
 کنان از دهنه خالی شد .

توم با صدای آهسته‌ای گفت :

- ای ا دس نگر دار . برا من چیزی نمیذاری ؟
 عمو جون سرش را برگرداند .
 - تو کی هستی ؟
- چی ؟ نکنه مرا فراموش کردی ؟ تو چهار قلب بالا زدی من یکی .
 - نه ، تو ، سر بسرم نذار . من اینجا تک و تنها بودم ، تو اینجا نبودی .
 - خب ، در هر صورت بهت قول میدم که فعلا پیش تو نشستم ، نمیخواهی به
 قلب بمن بدی ؟
- عمو جون دوباره بطری را برگرداند و ویسکی قلب قلب کرد . سپس آنرا
 تکان داد . بطری خالی بود . گفت ،
 - تموم شد . اونقدر دلم میخواست بمیرم . هوس مردن ... کلافه ام کرده .
 یخورده بمیرم . هوس کردم . مثل وقتی که میخواهین یخورده بمیرم . انقدر خسته
 شدم که ... انقدر خسته ... که شاید ... دیگه بلند نشم .
 وز وز کرد ،
 - یه تاج هم سرم میدارم - یه تاج طلا ...
 تو گفت ،
- عمو جون ، یدقه بمن گوش کن . داریم کوچ میکنیم . بیا هرچی دلت میخواه
 روی اتول بنواب .
 جون سرش را جنباند ،
 - نه تو برو . من بیانیم . میخواه اینجا راحت کنم . برگشتن تو کارم نیست .
 افسارم دس هیچکس نمیدم . من گناهامو مثل یه زیر شلواری کشیف دم دماغ مردم
 گرفتهم . من بیا نیسم .
 - بیا . ماکه بی تو نمیتونیم راه بیفتیم .
 - بهت میگم برو . من بهیچ دردی نمیخورم غیر از اینکه گناهان خودمو بکشم
 و همه مردمو بگه بزئم .
 - تو بیشتر از دیگران گناهکار نیسی .
- جون سرش را بسر تو گذاشت و با خشونت چشمک زد . تو درون تیرگی
 درست چهره اش را تشخیص نمیداد .
 - هیچکس از گناهان من خبر نداره ، هیچکس غیر از عیسی . فقط اون
 خبر داره .
 توم بزافو نشست . دستش را روی پیشانی عمو جون گذاشت . پوست خشک
 و سوزان بود . جون با حرکت سنگین و ناشیانه ای دست او را دور کرد .

توم التماس کرد ،

- بیا یا الله . عموجون . بیا .

توم کاملاً نزدیک او بود . مشتش را کاملاً دم چانه عموجون قرارداد . دوباره ساعدش دایره‌ای ترسیم کرد تا فاصله را بهتر بسنجد . سپس با تمام سنگینی شانه‌هایش ضربتی بنوک چانه وی نواخت . آرواره های عموجون با صدای خشکی بسته شد و پس افتاد تا بتواند دو باره خودش را بلند کند . اما توم پیوسته روی او خم بود . و آنگاه جون توانست روی آرنج تکیه کند . توم مشت دیگری کوبید . عموجون پخش زمین شد و دیگر تکان نخورد .

توم برخاست ، خم شد و جسد لخت ورهارا بلند کرد و روی شانه‌هایش گذاشت . زیر این بار گوشتی تلوتلو میخورد . دستهای آویزان جون بیشت وی میخورد و او عرق ریزان و نفس زنان از خاکریز شاهراه بالا میرفت . اتومبیلی گذشت و توم و جسد بیجان عموجون را که روی شانه های وی آشیانه کرده بود روشن ساخت . انگار اتومبیل خواست بایستد ولی بعد همراه باغرش موتور سرعت گرفت .

توم از راه کوتاه و سراشیب‌تندی که از هوورویل به کامیون جودها میرفت سرازیر شد و شتاب کرد . جون داشت جان میگرفت ، بناتوانی دست و پا میزد . توم بنرمی او را روی زمین گذاشت .

در مدت غیبت او چادر را برچیده بودند . آل بسته ها را روی کامیون بار میزد و فقط میبایست بار را زیر چادر محکم کرد .

آل گفت ،

- وقتمونو هدر نداد .

توم پوزش خواست ،

- مجبور شدم بزفتمش تا بتونم بیارمش . بیچاره پیرمرد .

مادر پرسید :

- صدمه نخورده ؟

- گمون نمیکنم . داره پا میشه .

- عموجون ، قی میکرد .

مادر گفت :

- توم ، یه بشقاب سیب زمینی برات کنار گذاشتم .

توم لبخندزد ،

- میدونی که یه همچه وقتی چندان میل ندارم .

پدر دادزد ،

- اینجاس . آل ، پرده رو بده بمن .
کامیون بار شده و آماده حرکت بود . توم و آل ، جون را ببالای بار بردند .
عقب تر ، وین فیلد با صدای بلندی وانمود می کرد که قی می کنه و روتی دستش رادم
دهانش گذاشته بود که صدایش در نیاید .

پدر گفت :

- حاضره ؟

توم پرسید :

- رزاشارن کجاس ؟

مادر جواب داد :

- اونجا . روزاشان بیا میخوایم راه بیفتیم .

زن جوان که چانه اش بروی سینه خم شده بود ، تکان نمی خورد . توم بیجستجوی

او رفت و گفت :

- بیا .

وزن جواب داد :

- من نمیخوام برم .

- باید بیای .

- من کنی رو میخوام . تا وقتی اون نیاد من راه نمیفتم .

سه اتومبیل قدیمی از اردوگاه خارج شدند و توی سرازیری که بجاده بزرگ

می پیوست افتادند . هر سه اثنائیه و آدم بار زده بودند .

تلو تلو خوران خودشان راتا شاهراه کشیدند و همچنانکه چراغهایشان تاریکی

را سوراخ می کرد از هم دور می شدند .

توم گفت :

- کنی مارا پیدا میکنه ؛ من به سقط فروشه نشونیه اشو دادم . مارو پیدا

میکنه .

مادر آمد تاکنار او بایستد . بامهربانی گفت :

بیارزاشارن ، یالا . بیا عزیزم .

- من میخوام منتظر باشم .

- ما نمیتونیم منتظر باشیم . مادر خم شد . بازوی زن جوان را گرفت و

کمک کرد تا برخیزد .

توم گفت :

- مارو پیدا میکنه . دلواپس نباش . مارو پیدا می کنه .

طرفین او قرار گرفتند و همراهیش کردند.
روزاف شارن گفت :

- شاید دنبال کتاب های درس می‌گشته . شاید میخواست بکهو مارو غافلگیر

کنه؟

مادر گفت :

- خیلی احتمال داره .

او را تا در کامیون هدایت کردند و کمک کردند تا روی بار سوار شود . زیر
چادر لغزید و درون حفره تاریک ناپدید شد .

در اینموقع مرد ریشوی آلاچیقی که بام علفی داشت با کمروئی به کامیون
نزدیک شد . دستهایش پشت سرش بود ، انتظار مبهمی می‌کشید و اینجاو آلباسرگردان
بود . بالاخره پرسید :

- شما چیز بدرد بخوری جا نداشتین؟

پدر جواب داد :

- گمون نمی‌کنم . چیز دیگه‌ای نداریم .

توم گفت :

- مگه شما راه نمیفتین؟

ریشو زمان درازی بی جواب او را نگاه کرد و بالاخره گفت :

- نه .

- آخه الان همه جارو آتش میزنن .

چشمهای مرد بزمین دوخته شد .

- میدونم . همین حالا زدن .

- عجب! خب پس منتظر چی هستین دیگه .

چشمهای سرگردان لحظه‌ای بچهره توم نگریست و بعد دوباره باین افتاد ، و

روشنی سرخ رنگ آتش میرنده در آن منعکس شد .

- نمیدونم . باربندی ائایه خیلی وقت میخواد .

- خب اگه بیان اردوگاهو آتش بزنن که دیگه هیچی براتون نمیمونه .

- میدونم خیال نمیکنین چیز بدرد بخوری جا گذاشته باشین ؟

- پدر جواب داد :

- نه . همه رو جمع و جور کردیم .

ریشو نامصمم دور شد .

پدر پرسید :

- این چشه؟

توم جواب داد:

- از دست پلیس منگ شده. یکی برام گفت... عقلش گردگرد شده. از

بکسه باتون توکلهش زدن!

دومین کاروان کوچک از اردوگاه بیرون رفت. بجاده بزرگ رسید و دور شد.

- بیا، پدر. باید بریم. بشین جلو، پهلو من. آل. مادر میره بالا. نه..

مادر تو بشین جلو، وسط، با آل... «توم زیر صندلی جلو را کلید و یک آچار

فرانسه بزرگ از آنها بیرون کشید. «آل، تو برو عقب، اینو هم بگیر. اگه کسی

خواس بیاد بالای بار یکی بکوب تو مخش.

آل به آچار فرانسه مسلح شد. از عقب کامیون بالا رفت و آماده نشست. آچار

فرانسه توی دستش بود.

توم از زیر صندلی جلو، دسته سنگین جک را بیرون کشید و روی کف

اطاقک کامیون، زیر پدال ترمز گذاشت. گفت:

- حالا درست شد بشین وسط، مادرا!

پدر گفت:

- من چیزی ندارم دس بگیرم.

توم گفت:

- میتونی دولا بشی هندل رو ورداری. ایشالا دیگه بتو احتیاج پیدانمیکنم،

خدایا!

استارت زد فرمان با ترق ترق فلزی خشکی چرخید موتور روشن شد، خاموش

شد. و دوباره روشن شد.

توم چراغها را روشن کرد و نخست از سرایش بالا رفت. نورناچیز وحشت

زده روی جاده میخزید. توم بطرف شوسه راند و راه جنوب را در پیش گرفت.

- به وقت آدم عصبانی میشه و دیگه هیچی - نمیتونه جلو خودشو بگیره.

مادر توی حرفش دوید:

- توم... تو بمن گفتی... بمن قول دادی که دیگه هرگز اینجوری نشی.

تو بمن قول دادی.

- میدونم، مادر، من سعی خودمو میکنم. اما این پاسبانها... تو تا حال

هیچ شریفی رو دیدی که به طبق کون نداشته باشه؟ هیچ کاری ندارن غیر از اینکه

هی کون گنده شونو بجنبونن و به هفت تیرشون ور برن. گفت: مادر، باز اگه برا خاطر

قانون بود آدم چیزی نمیکفت. اما اینها نماینده قانون نیسن، میخوان روحیه مارو

خراب کنن . دلشون میخواد مثل سگ تو سرمون بزنین و ما هم جلو شون بنخاک بیفتیم . میخوان مارواز بین بپرن . عجب بساطیه‌ها! بعضی وقتها آدم فقط باید دندونهای پلیس رو خورد کنه تا بتونه حیثیت خودشو حفظ کنه . اینها میخوان حیثیت مارو از بین بپرن .

مادر گفت:

- توم، بمن قول دادی . این همان کاریه که فلوید خوشگله کرد . من خودشو میشناختم . از بین بردنش .

- مادر، سعی میکنم . بخدا سعی خودمو میکنم . تو هرگز دلت میخواد ببینی منو مثل سگ کتک خورده رو بزمین بکشن ، ها؟

- توم، تر بخدا ... تو باید از شون دوری کنی . خونواده داغون میشه . تو باید از این هیاهو دوری کنی .

سعی میکنم، مادر . اما اگه یکی از این کون‌گنده‌ها خواست قلمهای پامو خورد کنه دیگه سعی من خیلی خنده‌داره . باز اگه قانون بود آدم چیزی نمی‌گفت اما کی قانون گفته اردوگاهو آتش بزنین؟

اتومبیل کجدارو مریز راه می‌پیه‌ود . جلوتر ، حاشیه کوچکی از فانوس‌های سرخرنگ جاده را سد میکرد .
توم گفت:

- بنظرم راه می‌پیچه .

یواش کرد و سپس ایستاد . در همین لحظه گروهی کامیون را احاطه کردند ، بدسته کلنگ و تفنگ مسلح بودند ، کاسکت‌های جنگی و بره‌های لژیون آمریکائی سرشان بود . یکی از آنها از در اطاق کامیون بدرون خم شد و بوی گندشیدویسکی را پخش کرد .

- هی! بگین ببینم، اینجوری کجا میرین؟

چهره سرخس بزیر بینی توم چسبید .

توم سیخ نشست . دستش بجستجوی دسته جک روی کف لغزید . مادر بازویش را گرفت و بسختی فشرده . توم گفت:

- اوه ... صدایش فروتن شد . و افزود: ما مال اینجا نیسیم . بماگفتن اینجاها طرف تولار کار پیدا میشه .

- آره، خب . راهرو عوضی اومدین . ما خوشمون نمیاد جمال اوکی‌های نکبتو تماشا کنیم . میشنوبین یا نه؟ اه؟

ناگهان بازوها و شانه‌های توم سفت شد . لرزشی ویرا فرا گرفت . مادر

ببازوی او در آویخت. جلو کامیون از مردان مسلح احاطه شده بود. یکی برای اینکه ریخت نظامی بخود بگیرد فرنج پوشیده و حمایل بسته بود.

توم با صدای نالانی پرسید:

- از کدام طرف باید رفت، آقا؟

- هیچ طرف شمال، پیش از چیدن پنبه هم برنگرد، فهمیدی؟

سر تا پای توم لرزید. گفت:

- خیلی خب، آقا.

اتومبیل را بعقب برد و نیمدوری زد و همان راه که پیموده بودند در پیش گرفت. مادر بازوهای او را رها کرد و چند بار دستش را بشانه‌های وی زد. و توم با رنج بسیار میکوشید راه بعضی را که تا گلو بالا می‌آمد بیند.

مادر گفت:

عیب نداره، خودتو نخور. عیب نداره.

توم دماغش را گرفت و از در کامیون بیرون انداخت، چشمهایش را با لبه

آستینش پاک کرد.

- مادر قحبه‌ها!

مادر گفت:

- خوب کاری کردی. و صدایش از مهربانی لبریز بود. از این بهتر -

نمیشد.

توم توی کوره راهی رفت، چند متری راند سپس موتور و چراغها را خاموش کرد. پائین آمد، دسته جک در دستش بود.

مادر پرسید:

- کجا میری؟

- هیچی، به نگاهی بکنم. شمال نمیریم. فانوسهای سرخ در طول جاده تکان

میخورند، توم آنها را دید که تا آنسوی توقف گاه کشیده میشد. چند لحظه بعد

فریادها و زوزه‌هایی طنین انداخت و نورانبوهی هوورویل را روشن ساخت. توم دوباره

پشت رل نشست، نیمدوری زد و با چراغهای خاموش از سینه کش کوتاهی بالا رفت.

وقتی که به جاده بزرگ رسید راه جنوب را درپیش گرفت و چراغها را روشن کرد.

مادر با کمروئی پرسید:

- کجا میریم، توم؟ و او جواب داد:

جنوب. آدم نمیتونه ببینه این بیشرفها براش کلك جور کنن و حرف نزنه.

غیر ممکنه باید اینجارو دور بزنینم و توش نیفتیم.

- آره . اما کجا بریم ؟ پدر برای نخستین بار صدایش را بلند کرد . منم
میخواسم همینو بدونم .

توم جواب داد ،

- یه کاری کنیم اردوگاه دولتی رو بچوریم . یکی بمن گفت که اونجا پلیسهارو
راه نمیدن ، مادر ... باید من ازشون دوری کنم . اگه نه میترسم آخرش یکیشونو
بکشم .

مادر با لحن تسکین دهنده‌ای گفت ،

- آروم باش ، توم . آروم باش . تو یکدفعه جلو خودتو گرفتی . باز هم -

میتونی بگیری .

- آره ، اما بعد از مدتی دیگه یه پایاسی آبروبرا من نمیمونه .

مادر گفت ،

- آروم . آخه بایه حوصله کرد . توم . . . اینا هفت تا کفن میپوسونن ولی

بازهم ما و امثال ما زندگی میکنیم . میفهمی ، توم ؟ ما همیشه زنده هستیم . اونها

نمیتونن مارو از بین ببرن ما ملت هستیم و ملت همیشه زنده‌س .

- آره . اما همیشه توسرمون میزنن .

- میدونم . مادر لبخند کوچکی زد . شاید همین مارو انقدر سرسخت میکنه .

خر پول ها میان و میرن ، بچه‌هاشون بهیچ دردی نمیخورن ، زادورودشون از بین

میره . اما مال‌ماها ، همیشه هسن . غصه نخور ، توم ، روزهای بهتری هم میرسه .

- تو از کجا میدونی ؟

نمیدونم از کجا .

بدرون شهر رخنه کردند . توم توی خیابان پرتی رفت تا از مرکز شهر دوری

کند . در نور چراغ‌برقها مادرش را نگریست . چهره‌اش آرام بود و چشمهایش حالت

عجیبی داشت ، همانند ابدیتی که در چشمهای مجسمه‌ها یافت میشود . توم دست

راستش را بلند کرد و بشانه‌ی وی کشید . عمل عزیزی و لازمی بود . بعد دستش را

پس کشید .

- هر گز ندیده بودم اینجوری حرف بزنی .

و مادر پاسخ داد ،

- برای اینجور حرف زدن هرگز باندازه‌ی حالا حق نداشتم .

همچنانکه خیابانهای پرت را می‌پیمودند شهر را دور زدند و سپس برگشتند و

از آنرد شدند . در چهار راهی روی تابلوئی نوشته شده بود ، ۹۹ ، توم راه ۹۹ را بسوی

جنوب در پیش گرفت. گفت:

- در هر صورت نتونسن مارو بفرسن شمال. باز هم هر جائی که دلمون بخواد میبریم. شاید سه چهار قدم بیشتر نتونیم بریم، اما بالاخره داریم میبریم. در جلو، نورمات چراغها جاده پهن و سیاه را میسائید.

فصل بیستم

بیخانمانها و مهاجرین، چادر نشین شده بودند. مغرب وادی سفر خانواده‌ها بود. خانواده‌هایی که تا آن زمان روی قطعه‌ای زمین زیسته بودند و تمام هستی آنها روی زمینهای چهل جریبی‌شان گسترده شده بود، خانواده‌هایی که روزیشان را کم یا زیاد از دل همین زمین‌ها بیرون می‌کشیدند. و در جستجوی کار بدنبال حوادث، سرگردان بودند. امواج مهاجرین روی شاهراه پخش می‌شد و گروه‌های انسانی در آبکندهای کنار راه اقامت می‌کردند. و پشت سر آنها پیوسته دیگران می‌رسیدند. شاهراه از هرگونه اتومبیلی درتکاپو بود. تا آن زمان در سرزمینهای مرکزی مغرب و جنوب غربی مردمی کشاورز و بی‌خبر از صنعت می‌زیستند، کشاورزان ساده‌ای که زیر یوغ ماشین‌ساز نبودند و نمی‌دانستند ماشین اگر در دست یک نفر باشد چه وسیله نیرومند و خطرناکست. آنها ناهماهنگی‌های صنعت رشد یافته را نمی‌شناختند و برای تشخیص تمام ناهنجاریهای زندگی صنعتی قضاوت سالمی داشتند.

و ناگهان ماشین آنها را از سرزمینشان آواره کرده روی جاده انبوهشان کرده بود. و همراه با زندگی چادر نشینی، شاهراه، اردوگاههای آنی، ترس از گرسنگی، دگرگونی‌ای در آنها بوجود آمد. بچه‌هایی که هیچ چیز برای خوردن نداشتند، حرکت مداوم، همه اینها، آنها را تغییر داد. بیابانگرد شده بودند. نفرتی که در هر جا بآن بر می‌خوردند آنها را تغییر داد. جوش داد، متحد کرد. نفرتیکه ساکنین شهرهای کوچک و دهات را بدور یکدیگر، جمع و مسلح می‌کرد مثل اینکه می‌خواهند جلوی ایلغاری را بگیرند. و این گروه‌های انسانی به‌دسته کلنگ مسلح می‌شدند و دکاندارها و شاگردانشان به تفنگ شکاری تا در برابر هموطنان خود از دنیایشان دفاع کنند.

امواج مهاجرین که پیوسته تجدید می‌شد در مغرب دله‌ره ایجاد کرده بود. مالکین بخاطر دارائیشان می‌لرزیدند. مردانی که هرگز گرسنگی ندیده بودند آنها را در چشمان دیگران می‌دیدند. مردانی که هرگز آرزوی چیزی نداشتند می‌دیدند که آرزو درون بینوانی می‌سوزد.

و دیگران برای دفاع از خودشان با ساکنین ثروتمند نواحی اطراف متحد می‌شدند. و مواظب بودند که حق را بسوی خود بکشند. و همچنانکه هرکس پیش از زد و خورد می‌کند، پیوسته تکرار می‌کردند که آنها خوبند و غاصبین بد.

آنها می‌گفتند: این اوکی‌های لعنتی لجر و بیسوادند. خون اینها فاسد شده است و اختلال جنسی دارند. این اوکی‌های بی‌همه‌چیز دزدند. همه چیز برایشان علی‌السویه است. معه‌ذا مالکیت برایشان وجود خارجی ندارد. و این ادعای آخری درست بود، زیرا چگونه مردیکه هیچ ندارد میتواند اضطراب دارندگان را احساس کند؟ و مدافعین می‌گفتند: اینها ناخوشی را همراه خودشان می‌آورند، نفرت انگیز هستند. ما نمی‌خواهیم اینها در مدارس ما رخنه کنند اینها بیگانه‌اند شما می‌توانید بپذیرید که خواهرتان با یکی از این موجودات معاشرت کند؟

محل‌ها سرشان را بلند می‌کردند و همگی بحدی تحریک می‌شدند که دیگر چیزی جز وحشیگری و کینه بی‌امان نبودند. آنگاه دسته‌ها و جوخه‌هایی تشکیل میدادند و به چماق و نارنجک‌های گازدار و تفنگ مسلحشان می‌کردند. مملکت مال ماس. باید این اوکی‌های لجن روله کرد.

و کسانی که اسلحه گرفته بودند مالک نبودند بلکه چنین تصور می‌کردند که مملکت مال آنهاست. مستخدمین جزء که به سلاحها و میرفتند شب که میشد از خودشان چیزی نداشتند، و دکاندارهای کوچک چیزی جز یک‌کشورپراقرض نداشتند، اما قرض هم برای خودش چیز نیست. و یک جای خوب بالاخره یک چیز نگهداشتنی است.

مستخدم بنخود می‌گفت: من هفته‌ای پونزده دلار درمی‌آورم. اگه یکی از این اوکی‌های نکبت دوازده دلار قبول کنه دخلم اومده و دکاندار کوچک بنخود می‌گفت: من هرگز نمیتونم با کسی که هیچوقت قرضدار نمیشه بجنگم.

مهاجرین روی جاده‌های بزرگ پخش می‌شدند و گرسنگی و فلاکت در چشمهایشان دیده میشد. نه وسیله‌ای داشتند که بخاطر آن دیگر ارجشان بگذارند و نه راهی برای اینکار می‌شناختند، چیزی نداشتند جز انبوه‌خود و نیازمندیهای خود. وقتی کاری برای یکنفر پیدا میشد و ده نفر معرفی میشد و ده نفر با سلاح کاهش مزد یکدیگر را می‌زدند.

اگه این یارو با سی سنت کار می‌کنه من با بیست و پنج سنت کار می‌کنم.

اون با بیست و پنج سنت کار می‌کنه؟ من با بیست سنت حاضرم.

صبر کنین... من گشتمه. من با پونزده سنت کار می‌کنم. من برا یه شکم

خوراکی کار می‌کنم. اگه بچه‌هارو میدیدین. یه تیکه، بیرون میرن، اما نمی‌تونن بدونند. باونها میوه از درخت افتاده‌دادم و حالا شکم هاشون باد کرده. منو قبول کنین من برایه تیکه‌گوشت کار می‌کنم.

کسب روبراه بود. مزدها پائین می‌آمد و جریان ادامه داشت. مالکین بزرگ دستهایشان را بهم می‌مالیدند و بسته‌های اعلانهای بیشتری می‌فرستادند تا باز هم انبوه بیشتری را بیاورند. مزدها پائین می‌آمد بدون اینکه از قیمت‌ها کاسته شود. و باین ترتیب بزودی بدوران سرواژ باز خواهیم گشت.

تازه، مالکین بزرگ و شرکت‌های ارضی فکر نابغه آسائی کردند، يك مالک بزرگ، کارخانه، کنسرومی خرید و تا هلو و گلابی میرسید قیمت‌ها را از میزان تمام شده پائین‌تر می‌آورد. و آنگاه بعنوان کارخانه‌دار میوه‌های ارزان را بخود می‌فروخت و سودش را از فروش میوه‌های کمپوت شده بیرون می‌کشید. اما مزرعه داران کوچک که کارخانه کمپوت‌سازی نداشتند کشتزارهایشان را بسود مالکین بزرگ، بانکها و شرکتهای دارنده کارخانه، از دست می‌دادند. مزارع کوچک روز بروز کمتر می‌شد. هنگامی که کفگیر مزرعه داران کوچک بته دیک می‌خورد و سربار دوستان یا خویشاوندانشان می‌شدند، بشهر میرفتند؛ و بالاخره آنها نیز روی جاده بزرگ می‌افتادند و بشماره تشنگان کار، بشماره زجر دیدگانی که برای یافتن کار از آدمکشی هم باک نداشتند، می‌افزودند.

شرکتها و بانکها ندانسته گورخود را می‌کنند. باغ‌ها از میوه لبریز بود و جاده از گرسنگان. انبارها لبریز از محصول بود و فرزندان بی‌چیزان به استخوان سستی مبتلا می‌شدند و کورک همه جای بدنشان را فرا می‌گرفت.

شرکت‌های بزرگ نمی‌دانستند رشته‌ای که گرسنگی را از خشم جدا می‌کند خیلی نازک است. بجای افزودن بمزدها پولشان را در راه تهیه نارنجک‌های گاز دار، هفت تیر، استخدام محافظ، تهیه لیست سیاه و دست آموز کردن گروههای جیره‌خوار بکار می‌بردند.

روی جاده بزرگ مردم مانند مورچگان، در جستجوی کار، نان، سرگردان بودند. و خشم بارور می‌شد.

فصل بیست و یکم

وقتی که توم جاد در جستجوی اردوگاه ویدپاچ بپراهه افتاد ، دیر شده بود .
روشنائی هائی که در گوشه و کنار دشت سوسومیزد . پشت سر آنها ، در آسمان يك لکه
نورانی جهت بیکرز فیلد را نشان میداد . کامیون کجدار و مریز راهشرا میپیمود و
گربه‌ها را در شکار شبانه‌شان میهراساند. در چهارراهی ، گروه کوچکی از ساختمانهای
چوبی سفیدرنگ برپا بود .

مادر روی صندلی خوابش برده بود و پدر از مدتی پیش خاموش بود .
توم گفت :

نمیدونم کجاس ؟ شاید بهتر باشه تا دم صبح صبر کنیم از کسی بپرسیم .
در محل تلاقی خیابانی برای اطاعت از يك چراغ راهنما ایستاد . اتومبیل
دیگر در کنار کامیون ایستاد . توم از درختم شد .
- ببخشین ، نمیدونین اردوگاه بزرگ کجاس ؟
- راست برین .

توم از خیابان گذشت و چند صد متری در طرف دیگر راند ، سپس ایستاد .
يك رشته نرده بلند از سیم آهنی دو سوی جاده را احاطه کرده بود . در وسط آن در
آهنی بزرگی بچشم میخورد . دورتر خانه‌ای با پنجره‌ای روشن دیده میشد. توم داخل
شد . تمام کامیون بلند شد و با سروصدا فرو افتاد ،
توم گفت :

- یاالله ! من این‌گروه ماهی روندیدم .
پاسدار شب از روی رواق برخاست و با تومبیل نزدیک شد . با آرنج بدر آن
تکیه داد . گفت :

- خیلی زود راه افتادین . دفعه دیگه یواش‌تر برین .
- موضوع چیه ، بابا ؟
پاسدار شب خندید .

- آه ! همیشه یه عده بچه اینجا بازی میکنن . همش باینها گفته میشه
مواظب باشن ، خیلی وقتها یادشون میره . اما وقتی یه چشم زخمی دیدن دیگه
بزودی یادشون نمیره .

- ها، خب ایشالا من چیزی رو نشکسم . بگین ببینم ، برای ما جاندارین؟
 - یه جای آزاد هس . شما چند نفرین .
 توم با انگشتهایش حساب کرد .
 - منهم و پدر و مادر ، آل و رزاشارن ، عمو جون و بعدش روتی و
 وینفیلد . دوتای آخری بچه‌ن .
 - خب پس اگمون میکنم شمارو جا بدن . چادرو دستگاہ دارین ؟
 - یه چادر بزرگ و چند تارختنخواب .
 پاسدار شب روی گلگیر بالا آمد .
 - این خیابونو تا آخر میرین و بعد میپیچین طرف راست . میرسین به بخش
 بهداشتی شماره چهار .
 - اونجا چی هس ؟
 - مستراح ، دوش ، دس شور .
 مادر پرسید :
 دس شوری هم هست ... بالوله‌کشی آب ؟
 - گمون میکنم .
 مادر گفت :
 - آه خدایا شکرت .
 توم ، از میان دوردیف چادر ، خیابان تاریک را پیمود . نور ضعیفی بخش -
 بهداشتی را روشن میکرد .
 پاسدار شب گفت :
 - اینجا وایسین . اونجا راحتین . اونهایی که توش بودن تازه رفتن .
 توم اتومبیل را نگه‌داشت ،
 - اینجا ؟
 - بله ، وحالا تا من اسم شمارو ثبت میکنم بذارین بقیه پائین بیان . کمیته
 اردوگاه فردا صبح برادیدن شما میان و شمارو در جریان میدارن .
 چشمهای توم کوچولو شد و پرسید :
 - پلیس ؟
 و مرد با خنده جواب داد :
 - نترسین ، خطری در کار نیس . پلیسها مال خودمون هسن . اینجا پلیس
 از طرف خود مردم انتخاب میشه . بیاین .
 آل از بالای کامیون پرید و پرسید :

- اینجا میمونیم ؟
- توم پاسخ داد :
- آره . تا من میرم تو دفتر ، توو پدر باروخالی کنین .
- بیائین سروصدا راه نندازین . مردم خوابن .
- توم در تاریکی بدنبال او راه افتاد ، از پله‌ها بالا رفت ، وارد اطاق کوچکی شد که يك ميز تحریر کهنه و يك صندلی آنرا زینت میداد . پاسدار پشت ميز نشست و پرسش نامه‌ایرا پیش کشید :
- نام و نام خانواده ؟
- توم جاد .
- پدرتون با شماس ؟
- بله .
- اسمش ؟
- اونهم توم جاد .
- بازپرسی ادامه یافت .
- از کجا میان ؟
- از کشور کالیفرنیا .
- چقدر وقته ؟ شفلتون چیه ؟
- پاسدار چشمهایشرا بلند کرد .
- منظور کنجکاوی زیادی نیس . بلکه باید این اطلاعاتو داشته باشیم .
- توم گفت :
- بله ، میدونم .
- یه چیز دیگه ... پول دارین ؟
- خیلی کم .
- بی پولین ؟
- یه خورده پول داریم . چطور مکه ؟
- هیچی ما هفته‌ای یه دلار برا حق چادر زدن میدیم . اما شما میتونین کار بکنین و اجاره تونوبپردازین ، جعبه‌ خاکروبه رو بپرین ، اردوگاهو جارو کنین ، وبالآخره ازاین جور کارها .
- توم گفت :
- کار میکنیم .
- فردا کمیته‌ اردوگاهومی بینین . بهتون میگن کار اینجا چه جوریه ، قاعده

اینجارو بهشون میکن .

توم گفت :

- خب بگین ببینم ... این چه بازی ایه؛ اصلا این کمیته دیگه چه کلکیه .
پاسدارراحت روی صندلیش نشست .

- وضع بدی نیس . پنج بخش بهداشتی هس . هر بخشی نماینده خودشو برا
کمیته مرکزی انتخاب میکنه . و کمیته قانون وضع میکنه . وقتی کمیته تصمیمی
گرفت همه باید اطاعت کنن .

- اگه کثافت کاری کرد چی ؟

- هیچی بهمون سادگی که انتخابشون کردین میتونین عزلشون کنین کار های
خوبی تا حالا کردهن . الان بهتون میگم . شما واعظ های فرقه هولی رولرو (۱)
میشناسین که همش دنبال مردم هسن و وراجی و گدائی میکنن ؛ میخواسن اینجا
هم تواردوگاه وعظ کنن . پیرها طرفدارشون بودن . و اونوقت کمیته مرکزی اختیار
رو در دست گرفت . دورهمدیگه جمع شدن و تصمیم گرفتن . گفتن که « هر واعظی
حق داره تو اردوگاه وعظ کنه . اما هیچکس حق نداره تو اردوگاه گدائی کنه . »
وبرا پیرها یه کمی سخت بود چونکه بعد از اونروز دیگه هیچکس حتی یه واعظ هم
اینجا ندید .

توم خندید وگفت :

- خب ، پس اینجوریه . اونهایی که اینجا رو اداره میکنن همونهایی هسن
که اینجا چادرزدهن ؟

- البته . لطفش در همینه . کمیته مرکزی نظمو حفظ میکنه و قاعده وضع
میکنه . و بعدش ، زنها هم کمیته دارن . میان مادرتونومیبین . به بچه ها و به امور
بهداشتی میپردازن . اگه مادرتون نمیتونه کارکنه . بچه های اونهایی رو که کاردارن
نگهداری میکنه . دوخت و دوز میکنن و یه پرستار هس که کلاس واز کرده . و یه
عالمه از این چیزها .

- و راستی پلیس پیدا نمیشه ؟

- اگه بود بعهده من . پلیس حق نداره اینجا وارد بشه مگه اینکه حکم توقیف
کسی رو داشته باشه .

- اما آخه ... مثلا اگه کسی لات بازی راه انداخت ، یا یه دو پیکی زد و
هوس کرد دعوا راه بندازه ... اونوقت چیکار میکنین ؟

پاسدار مدادش را در زیر دستی فروبرد .

- هیچی . دفعه اول کمیته مرکزی بهش تذکر میده نظمو حفظ کنه دفعه دوم یه تذکر کتبی جدی بهش میرسه ، و دفعه بعد از اردوگاه بیرونش میندازن .
- نه بابا ! تورو خدا راست میگین ؟ من که نمیتونم باور کنم . همین امشب دسته پاسبان شریفها و یکدسته پسرهای دیگه اردوگاه کنار رودخونه رو آتشزدن .
پاسدارگفت :

- اینها پاشون باینجا نمیرسه . بعضی شبها بچهها اطراف محوطه نگهبانی میکنن . مخصوصاً شبهایی که مجلس رقص باشه .

- رقص ؟ نه بابا !

- همه شبهای یکشنبه بهترین مجلس رقصی که فکر شوبکنی اینجا برپا میشه .
- عجب غوغائیه ! پس چرا اردوگاههای اینجوری جاهای دیگه پیدا نمیشه ؟
چهره پاسدار اندوهگین شد .

- اینو دیگه خودتون باید بفهمین . برین بنوابین ،

تومگفت :

- شب بخیر . مادر خیلی خوشحال میشه . خیلی وقته که این زندگی سگرو

داره

پاسدار گفت :

- شب بخیر . سعی کنین بنوابین . اینجا صبح زود بیدار میشن .

توم از کوچه میان ردیفهای چادر گذشت . چشمهایش بروشنی ستارهها خوگرفته بود ، دید چادرها مرتب در کنار هم جا گرفته اند و دور و برشان هیچ آشغال پیدا نمیشود . خیابان مرکزی آب و جارو شده بود ، چادرها سرشار از خرخر بود . همه اردو با هم خرنش میکشید و وزوز میکرد . توم آهسته راه میرفت . وقتی به بخش بهداشتی شماره چهار رسید باکنجکاوی آنرا نگرست . ساختمان ناهنجاری بود از چوب نتراشیده که روی پاهای کوتاهش ایستاده بود . درون سرپوشیده ای که در انتهایش باز بود دست شوئیها در کنار هم صف کشیده بودند . کامیون جاده را نزدیک آن مشاهده کرد . چادر گسترده شده و خاموش بود . نیمرخی از سایه کامیون جدا شد و پیشواز او آمد .

مادر آهسته گفت :

- توم ، توئی ؟

- بله .

- هیس ! همه خوابن ، بیدار میشن .

توم گفت :

- توهم باید الان خوابیده باشی .

- من میخواسم تورو ببینم بعقیده تو میشه موند ؟

توم گفت :

- یه جور عجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت بگم . خودت فردا صبح میفهمی

خوشت میاد .

بچ بچ کرد .

- بنظر تو آب گرم هم پیدا میشه ؟

- آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد :

- چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

- هیچی برو بخواب .

- من هممش توفکر این هم این چیه که نمیخوای بمن بگی ، دیکه خوابم نمیره .

- هیچی . فردا صبح زود پیرهن نووت رو می پوشی و اونوقت . . . می بینی .

- با این رازی که برام پیش اومده دیکه خوابم نمیره .

- باید خوابید . توم با خوشحالی تمام میخندید . « دیکه بیشتر از این

نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته گفت :

- شب بخیر .

سپس خم شد و زیر توده سیاه چادر سرید .

توم از تخته عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی

دستهای بهم پیچیده اش قرار گرفت وساعدها گوشه اش را میفشرد . شب خنک تر

میشد . توم تکه های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره ها با

درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خواب بیدارش کرد .

توم گوشش را تیز کرد و دو باره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای

کوفته اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز در خواب بود .

توم برخاست و از بالای لبه کناره کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون

روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و همچنانکه او نگاه میکرد روشنی خفیف

شبانگاهی پشت سرش بالا میآمد و قلعه ها را باهاله سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه

بیشتر بجانب مغرب بالا میرفت ، سردتر ، خاکستری تر و تیره تر میشد تا اینکه بالاخره